



## پیغام عشق

قسمت سیصد و چهل و ہفتم





سلام خدمت آقای شهبازی عزیز

و دوستان همراه گنج حضور

چراغِ جادویی که از برنامه ۸۶۹ در درونم روشن شد و بر یقینم افزود.

□عشق گزین، عشق

در هر اتفاقِ درونی و بیرونی، آن را به دست هشیاری ام می‌دهم تا بتوانم راهِ درست را انتخاب کنم.

در فضای بی‌نهایتِ حضور باشی، با آن انس‌گیری و مانند یک عزیز در آغوش فشارش دهی تا از تو جدا نشود و یا بهتر

بگویم، تو از او جدا نشوی، خانه‌ای که سال‌ها در آن بوده‌ای، خانه‌ای که از تو بوده، از آن بیرون آمدی و در جهانِ پُرهیاها گم

شدی، راه خانه را نمی‌یابی، به هر کلاسی، مکتبی، کتابی، درمانی سر زدی تا آدرسش را بیابی، ولی نبود که نبود.

خسته و ناامید پس از پایانِ جنگِ ۸ ساله با شوهر، بر سر آوردنِ ماهواره به خانه باورهای دینی‌ام، تسلیم شدم و خودم را

در مقابلِ گنج حضور یافتم و ناگاه...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۶۳

ناگاه، سحرگاهی، بی‌رخنه و بی‌راهی

آورد طیب جان، یک خمره پر افسنتین

تا این تن بیمارم، وین گشته دل زارم

زنده شد و چابک شد، برداشت سر از بالین

گفتش که: ملیحی تو، مانا که مسیحی تو

شاد آمدی ای سلطان، ای چاره هر مسکین



🌸 پیغامبرِ بیماران، نافع تری از باران

🌸 در خُمره چه داری؟ گفت: داروی دلِ غمگین

با شادیِ درون، فریادِ «یافتم، یافتم» سر دادم و تمام کار و زندگی ام شد: گنج حضور. آن شراب را در برنامه گنج حضور خوردم و خودم را در خانه ام یافتم، داروی دلِ غمگینم بود، شاد شدم، دیگر دست از جست و جو برداشتم و حداقل هر مسیر دیگری که در کنار آن امتحان کردم، با اطمینان بیشتر برگشتم در آغوش برنامه.

هرگاه با شنیدن برنامه زنده، تماس تلفنی، اجرای بیتی در عمل، وارد خانه حضور می شدم، ولی هر بار نفهمیدم از کدام مسیر، از کدام راه، آدرسش کجاست، چون ذهن نمی تواند راه یابد، او نامحرم است، آدرسش به دست هر کسی نمی افتد، هر بار که فهمیدم و راهش را پیدا کردم که از کجا می شود وارد حضور شد، همان لحظه بحر، مرا با همان وسیلتی که یافته بودم، دور انداخت.

پس این بار آموختم باید عشق را بگزینم، عشق، و با شکوه و جلال وارد خانه حضور شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴

🌸 عشق گزین، عشق و درو کوبه می ران و مترس

اصلاً مهم نیست، کجا و کی، در چه اتفاقی، با چه حالی، در چه وضعیتی هستی، تو باید عشق را انتخاب کنی، با هر نفس که از کیسه عمرت خرج می شود، عشق را بخری و ارزشِ روح را بالا ببری، قرار است این روح چند صباحی دیگر به بقیه ارواح در عالم علین، ملحق شود؛ پس باید سرافراز باشی، که به منظور از رفتن به عالم سُفلی دست یافته است.

آن روح های متعالی همه مشتاق و منتظر انتخابِ درستِ تو در این لحظه هستند.

تو سوار بر اسبِ عشق می شوی، پادشاهِ مملکتِ وجودت می شوی، با شکوه و جلال و همراه با روح هایی که از آن ها آموخته ای، روح مولانا، آیات و ابیاتی که زنده شده اند در وجودت، صبر، شکر، رضا و پرچم دارِ آن ها پرهیزِ هشیارانه، همه و



همه تو را در این لحظه همراهی می کنند، مترس از سپاه ابلیس و من ذهنی، همراهانت را که می بینند، عقب نشینی می کنند، تو سنجق و پرچم پیروزی بر ابلیس و سوسه را، در عوض این لحظه که از عمرت رفته، برجای می گذاری. پرچم دار این لحظه پرهیز است، یعنی خشم نگزین، ترس نگزین، نگرانی نگزین، ملامت نگزین، تأسف نگزین، کنترل نگزین و...

عشق گزین، عشق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴

ای دل تو آیت حق، مصحف کز خوان و مترس

این همه که من دنبال نشانی خدا می گشتم، همین جا درون خودم بود،

آب در کوزه و ما گرد جهان می گردیم.

و آن هم خودم. هشیاری ام که همیشه با من است، اصلاً من از جنس آن هستم.

خودم که خودم باشم، چقدر همه چیز بی عیب و نقص است، همه چیز سر جای خودش است، هیچ نیازی به کنترل و دخالت من نیست، فقط من بودم که سر جای خودم نبودم، بچه ها و شوهرم بدون عیب و نقص هستند، همه وظایفشان را می دانند و درست عمل می کنند، نیازی نیست من رئیس خانه و تعیین تکلیف کن همه باشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۹

من تاج نمی خواهم، من تخت نمی خواهم

من فقط می خواهم خودم را بخوانم، بیابم، حتی اگر درست بلد نیستم خودم را در اتفاق لحظه پیدا کنم، اشکالی ندارد، در حد توان خودم را می یابم و فرمان را به دست می گیرم تا من ذهنی وارد عمل نشود.



من ذهنی از آبِ گلِ آلودِ چالشِ این لحظه ماهی می‌گرفت و می‌گفت: تو که حالا یک خشم را به خودت راه دادی، دیگر فایده ندارد، این لحظه را از دست دادی، پس می‌توانی تا ته درّه خشم و آلوده کردن اطراف به درد سقوط کنی.

ولی نه، مولانای عزیزم گفت: اشکالی ندارد، هر جا که فهمیدی عشق را نگزیدی، سریع تُرمز بگیر، دیگر نمی‌خواهد تا ته اسفل السافلین پیش بروی، هربار زودتر می‌فهمی و جلوی خرابکاری من ذهنی را می‌گیری، تا کم‌کم یاد می‌گیری که قرآن درونت را در این لحظه راست و درست بخوانی، یعنی به موقع عشق را بگزینی و خود اصلیت را ببینی، بخوانی، بدانی، که من این هستم؛ من این سکوت زیبا و مهربانی درمقابلِ اتفاق (دخترم و افتادن ظرف غذا روی فرش) هستم.

من این کوه صبر و محبت درمقابلِ پُرحرفی‌ها و شیطنت‌های پسر هستم.

من نور و حرارتِ خانه هستم، حامی و پشتیبانِ شوهرم، محرمِ رازش، نه من ذهنی ناله و شکایت کن، متوقع، نصیحت کن، مسأله‌ساز و مسأله حل کن، نگران، مضطرب؛ که هروقت شوهرم خسته از کار و آشفتگی بیرون، به امید یافتن آرامش در خانه، سفره دلِ آن روزش را برایم می‌گشود، پشیمان می‌شد و همه را در سکوتش می‌ریخت، دلش گرفته‌تر می‌شد.

به جای تأسف و پشیمانی گذشته، عشق را می‌گزینم، شکر را می‌گزینم، که اشتباهم را فهمیدم، دیگر در این چاه نمی‌افتم، از کنارش به سلامت رد می‌شوم.

اگر فکرهای پشت سر هم آمدند، عشق را می‌گزینم، سکوتِ بینِ فکرها را برای توجه انتخاب می‌کنم و در کمالِ ناباوری می‌بینم، فکرها هشیاری‌ام را رها کرده و رفته‌اند.

اگر بچه‌ها اشتباهی کردند، عشق را بر می‌گزینم، شکر را می‌گزینم که در حال رشد و یادگیری زندگی هستند و جبران می‌کنم تا آموزش لازم را بدهم، و هر جا نیاز بود کمک می‌کنم نه مجازات.

اگر حسادت به سراغم آمد، عشق می‌گزینم، این که من، هستم، هستم، راضی‌ام، راضی، شکر، شکر، همین کافی ست و هر چه خدا داده است، لطف او بوده.



اگر بابت اتفاقی خوشی زیادی به سراغم آمد، عشق را می‌گزینم، کم شاد می‌شوم، تا نکند با هیجان زیاد از فضای یکتایی به ذهن پرتاب شوم.

با این کوکبه و شکوه و جلال که وارد اتفاق لحظه می‌شوم، نمی‌ترسم، چون خدا هست، همراهم، درونم، از رگ گردن به من نزدیک‌تر، از چه بترسم؟ چه کم دارم؟ او برایم کافی‌ست، خودم هم که شاهد خودم هستم، پس هیچ نیازی به بیرون ندارم، با این سکوت‌شنو و عدم‌بین، می‌مانم و می‌مانم و می‌مانم، تا در درونم وسیع‌تر شود، همه را کنار بزند و جا باز کند تا بی‌نهایت شود.

شاد و سلامت باشید.

مرضیه از نجف آباد ❤️

با عرض سلام ❤️

برداشت از برنامه ۸۶۶

غزل شماره ۹۵۴ دیوان شمس مولانا

فُزود آتشِ من، آب را خبر ببرید

اسیر می بَر دم غم، ز کافرم بخريد

آتش در این جا دو معنی می دهد. هرگاه فضاگشایی صورت بگیرد، آتش به معنی عشق به زندگی و در غیر آن به معنی درد همانیدگی ها است.

وقتی دردها زیاد می شود با فضاگشایی آب شفابخش زندگی وارد وجود ما شده این آتش را کم یا خاموش می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳

گر دری بَر بسته شد، ده در گُشاد

گر فُچی شد، حق عَوْض اُسْتَر بداد

می خواهیم تبدیل شویم، در این راه اگر چیزی را از دست می دهیم باید نگران نباشیم. یا اگر یک در بسته شد تشویش نکنیم که در بسته شد.

در حین کار بالای خود، هرگاه وضعیت خراب تر شد یا مسئله پیش آمد، به آن توجه نکرده به راه خود ادامه بدهیم.

اگر فُچی را از دست بدهیم خداوند عوضش شتر به ما می دهد، یعنی اگر تمام من ذهنی را از دست بدهیم به عوض آن حضور به دست می آوریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴



خدای داد ما را یکی نظر که می‌رس

اگر چه زان نظر این دم به سُکر بی خبرید

خداوند به ما هشیاری نظر داده، زندگی را به صورت پرسش و ذهن به هشیاری جسمی تبدیل نکنیم، یعنی سؤال کردن کار ذهن است.

وقتی اتفاقی می‌افتد، حالا دو راه داریم یکی هشیاری نظر که خاصیت عدم‌بینی‌ست، سؤال نمی‌کند، خودش قضاوت دارد و ممیز اصلی است، یعنی خودش تشخیص می‌دهد؛ یا این که می‌رویم با هشیاری جسمی می‌بینیم، که همین سُکر است، یعنی بر حسب همانیدگی دیدن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

طراز خلعت آن خوش نظر، چو دیده شود

هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید

با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه خدا خود را به ما نشان می‌دهد.

اگر لباس حضور را یک لحظه به تن کنیم و نظر خدا را ببینیم، فوراً جامه‌های همانیدگی را کنار زده و افسوس می‌کنیم که چرا زودتر همانیدگی‌ها را نینداختیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

ز دیده موی برُست از دقیقه بینِها

چرا به موی و به روی خوشش نمی‌نگرید





وقتی متوجه چیزهای ریز می‌شویم، جزئیات را می‌بینیم، استدلال می‌کنیم این‌ها دقیقه‌بینی‌ست، که مربوط به من‌ذهنی می‌شود؛ وقتی همانیدگی داریم به هرچیز نگاه کنیم، آن‌را پر از درد می‌بینیم. پس چرا فضا باز نمی‌کنیم و به روی و موی خوشش نگاه نمی‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

ز حرصِ خواجگی از بندگی چه محرومید

ز غورها همه پختید یا که کور و گرید؟

چون حرص این جهان داریم و می‌خواهیم که از همه برتر باشیم، خود را مقایسه می‌کنیم.

برای این که می‌خواهیم قدرت داشته باشیم، تلاش می‌کنیم تا بفهمیم که مردم درباره‌ی ما چی می‌گویند، و این حرص من‌ذهنی باعث شده که از بندگی خدا که از فضاگشایی و تسلیم به‌دست می‌آید محروم شویم.

آیا غوره‌ی ما پخته شده و به انگور تبدیل شده است؟ یعنی به هشیاری نظر رسیده‌ایم یا خیر؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

در آشنا عجمی‌وار منگرید چنین

فرشته‌اید به معنی، اگر به تن بشرید

به خدا عجمی‌وار یعنی با دید همانیدگی نگاه نکنیم. اگرچه که چهار بُعد داریم، جسم داریم و بشر هستیم، مگر در ذات فرشته هستیم، یعنی از جنس حضور هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

هزار حاجب و جاندار منتظر دارید



برای خدمتتان لیک در ره و سفريد

هرگاه فضا باز کنيم و تسليم شويم، هزاران دربان و هزاران انسان و زنده جان حاضرند به ما خدمت کنند، و اگر فضا را ببنديم، هيچ جانداري نمي تواند به ما کمک کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

همی پرد به سوی آسمان روان شما

اگر چه زیر لحافید و هيچ می نپريد

وقتي می خوابيم، روان ما به سوی خدا می رود، يعني خود ما به وی خود ما می رويم و با خود ما یکی می شويم. هشیاری به سوی هشیاری می رود، و همین روند در فضاگشایی هم صورت می گیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

همی چرد همه اجزای جان به روض صفات

از آن ریاض که رُستید چون از آن نچريد؟

تمام صفاتی که در خدا هست در ما هم هست، مگر من ذهني نمی گذارد که از آن صفات استفاده کنیم. ما از باغ خدا رُستيم. يعني ما امتداد خدا هستيم، خدا می خواهد خودش را آزاد کند، اما ما به همانیدگی ها چسبیده ایم و این راه را طولانی کرده ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

درخت مایه از آن یافت، سبز و تر ز آن شد

زبون مایه چرايید؟ چونکه شیر نريد



در درخت هم شعبه از خدا وجود دارد که آن را سبز و خرم نگه داشته است، زیرا درخت اختیارش را به خدا گذاشته و مقاومت نمی‌کند. پس ما چرا درخت مانند نمی‌شویم؟ چرا مایه زبون می‌شویم، درحالی‌که اصل ما هم خداست با همانیدگی‌ها جلو رشد ما را می‌گیریم.

رویا از کابل افغانستان ❤️



با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان همراه

چند سالی است که به آموزه‌های معنوی با تعالیم مولانا روی آوردم. فهمیدم من ذهنی‌ام نیستم. و روی خود کار می‌کنم. خصوصیات من ذهنی‌ام را با تمرکز روی خود، و ناظر بودن بر او شناسایی می‌کنم. او خیلی از خصوصیاتش را از من پنهان می‌کند. و زندگی اتفاقاتی برای من طرح‌ریزی می‌کند، اگر در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنم، خصوصیات پنهان من ذهنی‌ام در آن فضای گشوده‌شده، که خرد الهی جریان دارد، رو می‌شود.

البته گاهی اوقات هم نمی‌توانم تسلیم شوم، و انقباض و مقاومت من، راه شناسایی خصلت‌های پنهان من ذهنی را در من می‌بندد. این چند سال من و او به این صورت کنار هم زندگی کردیم!

قبل از آشنایی من با این آموزه‌ها، او امیر من بود، بعد از این تعالیم معنوی، فهمیدم او امیر من نیست. ولی او متوجه نیست و این درک من را جدی نگرفته، و هنوز خود را امیر من می‌داند. من با او با فضاگشایی رفتار می‌کنم تا بتوانم او را بهتر بشناسم.

فضاگشایی من با او، او را نرم کرده، و می‌خواهد در راه معنوی به من کمک کند.

روزی اتفاقی افتاد و دردی پیش آمد. دردی که سال‌های سال در صندوق ذهنم، انباشته شده بود و هروقت می‌خواست باز شود، می‌گفتم؛ برو! حالا نه!... نمی‌خواهم درد بکشم و مخفی‌اش می‌کردم، آن قدر دردم زیاد شد، که من ذهنی‌ام من را دلسوز خود دانست، و گفت: بیا با همدیگر برای شستن دردهایمان به حمام برویم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۵

میر شد محتاج گرمابه سحر

بانگ زد سُنْقَر، هلا بردار سَر



همان‌طور که دردم زیاد بود زندگی را می‌طلبیدم و خدا خدا می‌کردم، ولی فکرهای پشت سر هم نشانِ همراهی من ذهنی‌ام با من بود.

زندگی به من می‌گفت: آرام باش، آرام باش، من با توام. به ندای درونم جواب دادم، و به فضای بین دو فکر رفتم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۰-۳۰۵۸

مسجدی بر ره بُد و بانگ صلا

آمد اندر گوشِ سنقر در مَلا

بود سنقر سخت مَولع در نماز

گفت ای میرِ من، ای بنده نواز

تو بر این دکانِ زمانی صبر کن

تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

در فضای دو فکر، دردهایم را دیدم. دردهای مخفی و کوبیده شده، بالا آمده بود. سبب‌ها و مُسبب‌های ذهنی را می‌دیدم. ابیات جناب مولانا و سخنان آقای شهبازی یاد می‌آمد، فقط ناظر بودم و دردهایم را می‌دیدیم و در آن دردها می‌سوختم. خواستم فرار کنم و به آغوش من ذهنی‌ام بروم، تا سبب‌ها را ملامت کند. و آرام بگیرم، ولی زندگی با من یکی بود و گفت: «کمی صبر، سحر نزدیک است.» این صدا برای من آشنا بود. در همان فضا ایستادم، صبر کردم، ناظر بودم، سکوت کردم، خود را در آغوش او رها کردم، و همه‌چیز را به او سپردم.

ابیات جناب مولانا، صحبت‌های آقای شهبازی، کتاب، نوشته‌های پیام‌های معنوی‌ام، سبب‌ها، مُسبب‌ها و... به این عشق احترام گذاشتند و رفتند و من و او ماندیم؛ حتی صدای یار همیشگی‌ام، یعنی من ذهنی‌ام را نمی‌شنیدم و در آن فضا محو شده بودم!



با حضور ناظر به ذهنم نگاه کردم؛ او را دیدم که مضطرب و منتظر بیرون ایستاده است. و جرئت نمی‌کند به آن فضا نزدیک شود.

تا گوشه چشمی به او نگاه کردم، گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۴-۳۰۶۳

گفت: ای سُنقر چرا نایی برون؟

گفت : می‌نگذارم این ذوفنون

صبر کن، نک آمدم ای روشنی

نیستم غافل، که در گوش منی

یادم آمد، که این آمدنم به این فضا، به این نقطه ختم می‌شد. ندای من ذهنی‌ام را پاسخ می‌دادم، ولی این بار خیلی روی خود کار کرده، و فضاگشایی‌های متعدد ذهنی داشتم؛ و همواره عجز و ناتوانی خود را در ذهن به زندگی اظهار کرده بودم. پس درمقابل خواسته من ذهنی‌ام فضاگشایی کردم. ناگهان خرد زندگی از زبان من می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ۳۰۷۰-۳۰۶۸

گفت: آنکه بسته است از برون

بسته است او هم مرا در اندرون

آنکه نگذارد تو را کایی درون

می‌بنگذارد مرا کایم برون

آنچه نگذارد کزین سو پا نهی



او بدین سو بست پای این رهی

من ذهنی‌ام تدبیر کرد و گفت: قرار بود ما هردو با هم به حمام برویم. و حالا وسط راه من را تنها گذاشتی، بیا با همدیگر به حمام برویم؛ و دفعه دیگر تو تنها به این مسجد بیا. وسوسه‌هایش می‌خواست من را بیرون بکشد! و زندگی نیز من را رها کرده بود، که اراده خود را به کار گیرم. پس در آن لحظه صبر کردم و ماندم، رضا دادم و در آن فضا رها و محو شدم!

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۵-۳۰۷۶

چون فراموش شد تدبیر خویش

یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کنند

بنده گشتی آنکه آزادت کنند

با تشکر، نصرت



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

تویی فرزندِ جان، کارِ تو عشق است

چرا رفتی تو و هر کاره گشتی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۲

چیست با عشق آشنا بودن؟

به جز از کامِ دل جدا بودن

حس حقارت، یادمه وقتی بچه بودم از اون جایی که پوست تیره‌ای داشتیم باعث شده بود که از دیگران متمایز بشوم. همه به نوعی حس حقارت را بهم القا می‌کردند، و این که از بقیه خواهرانم زشت‌تر به نظر می‌رسیدم. همین امر حس حسادت و رقابت را در من بسیار شدید کرده بود.

یادمه که در اثر همین رقابت و حسادت همیشه با یکی از عزیزان فامیل دعوا داشتیم، بهم القا شده بود که زشت هستم، چون پوست تیره‌ای دارم. کم ارزش هستم، چون دختر کوچک‌تر خانواده بودم و خواهر بزرگ‌تر چون بزرگ‌تره ارزش بیشتری داره. بهترین و بیشترین لباس‌ها از آن خواهر بزرگ‌تر باید بشه. پس برای رسیدن به مقام بالاتر باید بجنگی، رقابت کنی، حسادت کنی و... به جای فضاگشایی و تسلیم. تا این که رسیدم به این لحظه. وقتی داشتیم حس حسادت خودم را بازبینی می‌کردم، متوجه ریشه این حسادت و رقابت‌های که در زندگی داشتیم، را دیدم. برای این که خودم را به اثبات برسونم و از دیگران عقب نیافتم خودم را وارد چه چالش‌های خطرناکی که نکردم. درحالی که حضرت مولانا می‌گه من فرزند عشقم و کارم فقط عشق ورزیدن هست.





چه طور وقتی وارد جامعه شدم هر کاره شدم و به دامن خطرناک من ذهنی بزرگ تر افتادم. با عشق آشنا بودن جاش را با حس حقارت و خود کم بینی عوض کرده بود؛ حالا وقتی به این لحظه رسیدم، دیدم که اصلاً جای برای رقابت و حسادت باقی نمی ماند، وقتی که مرکز دردهای پنهان را با عشق عوض کنی!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴

عشق گزین عشق و درو کوکبه می ران و مترس

ای دل تو آیت حق، مَصْحَفْ کُزِ خوان و مترس

باز رسیدم به این لحظه، دیدم که حضرت مولانا راجع به عشق حرف می زنه و می گه، تو عشق را انتخاب کن. یعنی تو فقط در مورد هر چیزی که در خودت می بینی و شناسایی می کنی فقط فضاگشایی کن و بقیه را بسپار به خدا. نشین هی به خودت ایراد بگیری، چون این دردها در من هست باعث می شه که پیشرفت نکنم، که بعد به دام ناامیدی بیفتی. یک در را به روی موش ذهنی می بندی از در دیگه وارد می شه، ولی اشکال نداره

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب

سوی او می غیژ و او را می طلب

هر ایرادی که من ذهنی ات می گیره بزار بگیره، حتی کج و کوله هم که شده تو فقط کار کن، تو فقط باش. چرا که ما خود نشان و آیت خدا هستیم، حالا حتی اگه پیشرفت ها، شناسایی ها، فضاگشایی ها، تسلیم و صبر و شکر همه ناقص باشه، اشکالی نداره. روزی خواهد رسید که قرآن درونمان را دیگه کُزِ نخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲

سر بُر این چار مرغ زنده را



سَرمدی گُن خلقِ ناپاینده را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳

بَطّ و طاوسست و زاغست و خروس

این مثال چار خُلق اندر نُفوس

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۴

بَطّ، حرصست و خروس آن شهوتست

جاه، چون طاوس و زاغ اُمْنِیتست

ریشه خیلی از دردهای پنهان، حقارت‌ها، مسابقه دادن‌ها با دیگران، جاه‌طلبی طاووس‌وار، که دوران جوانی و نوجوانی را به تباهی می‌کشد. حرص مرغابی‌وار که از دیگران من باید همیشه برتر باشم و پنهانی به رقابت مشغول باشم که به لحاظ اجتماعی به‌جای پیشرفت، تازه پس رفت هم بکنم؛ که در نهایت به دام زاغ بیفتی و در ذهن من دار اسیر بشی به‌جای زندگی در لحظه مدام در فکر زندگی بهتر در آینده باشی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علتی بتر ز پندارِ کمال

نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال

تو پندار کمال ابلیس‌گونه نداشته باشه، مگه زنده شدن به خدا مسابقه است که بترسی اگه برنده نشوم از دیگری عقب می‌افتم. باز رسیدم به این لحظه و از حضرت مولانا با رمز گشایی‌های آقای شهبازی نازنین متوجه شدم، که من فرزند عشقم و راضی‌ام به هر آن‌چه که هستم. پوست تیره، زشت یا زیبا، دختر کوچک‌تر یا بزرگ‌تر خانواده، هیچ‌کدام در عاشق بودن و عشق ورزیدن تأثیری نداشته و نخواهد داشت. چراکه من فرزند جان و کارم عشق ورزیدن است. و



راضی‌ام، و هزاران بار شکر و تسلیم در برابر هرآنچه که خداوند عطايم کرده. رضایتمندی ما را به کوی عشق خواهد رساند. و به قول دوست عزیزی که می‌گفت انگار قرار بوده این‌ها پنهان باشه ولی حالا زندگی می‌گه آشکارشان کن، این‌ها ارزشی برای نگه داشتن در صندوقچه ذهن را نداره.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۴

باز فرمود او که اندر هر قضا

مَر مسلمان را رضا باید، رضا

با تشکر فریده از هلند ❤️



باعرض سلام خدمت استاد عزیز و همراهان گرامی، امروز می‌خوام در مورد اصل چهاردهم قانون اساسی‌ام توضیح دهم. در صورت امکان لطفاً این پیام را به اشتراک گذارید. 🌹

اصل ۱۴- از دیگران عیب نگیرم.

وقتی که در دام جدایی من ذهنی هستیم و خود را از بقیه جدا می‌بینیم، در دیگران عیب و ایراد می‌بینیم. اگر با بقیه مردم و زندگی در وحدت باشیم، چطور ممکن است عیب و ایراد ببینیم، مگر این که ایراد خودمان باشد. من ذهنی در فضای نقص و کمبود است. همه چیز ناقص هستند، احساس نقص می‌کند، همیشه چیزی کم است. مولانا در دفتر اول می‌فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۱۹

ای بسا ظلمی که بینی در کسان

عیب تو باشد در ایشان ای فلان

وقتی در جدایی ذهن هستیم، حتماً آن عیبی که در دیگران می‌بینیم، در ما وجود دارد. این خاصیت و بقیه خصوصیات منفی من ذهنی از بین نمی‌رود، مگر این که فضاگشایی و تسلیم پیشه کنیم. تنها در این حالت هشیاری حضور انباشته می‌شود، احساس خوبی نسبت به خود و بقیه خواهیم داشت؛ در چنین حالتی همه چیزها، رویدادها و افراد در کمال هستند، نیمه پر دیده می‌شود؛ قضاوتی در کار نیست پس بد و خوب هم نیست. در فضای عشق همه چیز زیبا و عالی است؛ جهانی که در آن زندگی می‌کنیم زیبا و مهربان است؛ همه چیزهایی که اتفاق می‌افتند خوب و زیباست. جهان از ما حمایت و پشتیبانی می‌کند و خواسته‌های ما برآورده می‌شوند و عیبی باقی نمی‌ماند.

باتشکر علی 🌻



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

